



هسته‌ی اندوه

روایت دوم: حبیبه جعفریان

بابا با تأکید گفت «چرا، خون هم آمد. من کشتمش، خون هم آمد!» و گلستان اصرار داشت که «شما کشتیدش ولی به خدا خون نیامد». صبح آن روز، گلستان خواب دیده بود مار بزرگی روی پشت بام دستشویی چمباتمه زده و بعد که خیز برداشته به سمت حیاط که یکی از ما را بزند، بابا با چوب او را زده و سر مار کنده شده. این جا بود که بابا از گلستان پرسید «خون هم آمد دخترم؟» گلستان سرش را تکان داد که نه. بابا با لحنی آرام، انگار می خواست گلستان را متوجه اشتباهش بکند، گفت «چرا، خون هم آمد.» گلستان با اطمینان گفت «به خدا نیامد!» بابا به آسمان نگاه کرد و زیر لب گفت «لاله الاالله..» بعد به گلستان گفت که مار، دشمن است و اگر وقتی ضربه خورد از او خون می آمد معنایش این بود که آسیبش باطل شده است ولی حالا که نیامده خبریدی خواهد رسید. شاید به محمد حسین فکر می کرد که برای عکاسی و پی ددرس رفته بود افغانستان.

شب باران می آمد و خبر آوردند که برادرم در جاده ای کنار هیرمند زیر یک ماشین مهمات مانده. او را به طرز معجزه آسایی، قبل از اینکه گلوله های توپ منفجر شوند و او را هم به هوا بفرستند، از آن زیر بیرون کشیده بودند اما بیهوش بود. لگن و استخوان رانش — که محکم ترین نقطه ی بدن آدم است — خرد شده و عصب پای چپش قطع شده بود. در واقع تقریباً مرده بود.

بابا فقط دوباره گفت «لااله الاالله» و نگاه آرامش که توی آن صورت استخوانی سختی کشیده عمیق تر به نظر می‌آید، هیچ تغییری نکرد. فکرمی کردم گریه‌اش می‌گیرد. چشم‌هایش همیشه از غمی غمناک است، آن لحظه هم بود اما گریه نکرد.

من زیاد گریه می‌کنم. بابا تقریباً گریه نمی‌کند. می‌دانم که مردها گریه نمی‌کنند، یعنی این گزاره‌ی چرند را از بچگی توی مغزشان فرو کرده‌اند که مرد گریه نمی‌کند اما گریه نکردن بابای من فرق دارد. احساس می‌کنم او در لحظه‌ای خاص از زندگی‌اش اندوه را حس کرده و بعد از آن، این جور شده. نمی‌دانم کی، کجا و در چند سالگی. زیر آسمان صحرا، در حالی که در حال و روز گوسفندانش اندیشه می‌کرده، سر درخت گردو، یا کنار برادر جوانش که با سردرد از پا درآمده. به هر حال در لحظه‌ای دیده که اندوه چیست و شبیه چیست و پس از آن، هر خبرید و هر فاجعه‌ای به نظرش بدلی یا بی‌اهمیت یا دور آمده؛ دور و اندک نسبت به آنچه هسته‌ی اندوه است.

من زیاد گریه می‌کنم. تقریباً برای هر چیزی. از اول هم این‌طوری بودم. وقتی معلم را دوست نداشتم، وقتی مجبور می‌شدم لباسی را بپوشم که دلم نمی‌خواست، وقتی کسی توی خانه مریض می‌شد... به قول بابا اشکم همیشه دم مشکم بود.

در کودکم، بعد از ظهرهای تابستان وقتی بود که بابا روزی یک ساعت من و گلستان را می‌نشاند پیشش تا روخوانی قرآن یاد بگیریم. آن روز رسیده بودیم به سوره‌ی یوسف، جایی که یعقوب به پسرانش می‌گوید به مصر بروند و از حال یوسف و برادرش جويا شوند و از رحمت خدا ناامید نباشند. من نمی‌توانستم بگویم «لا تئاسوا». بابا چند بار تکرار کرد، باز اشتباه گفتم. ناگهان تشرزد که «دل نمی‌بچه‌جان!»

گریه‌ام گرفت. گفتم «عربی‌اش سخت است. قصه‌اش بهتراست.»

منظورم آن ساعت‌هایی بود که می‌نشستیم و بابا برآین قصه می‌گفت. هیچ وقت نمی‌گفت بیایید بنشینید برایتان زندگی پیامبران را تعریف کنم ولی همیشه قصه‌ی پیامبران را می‌گفت. از قصه‌های عالم همین‌ها را بلد بود که هر کدام یک جور غریبی خیال‌انگیز بودند و آدم را می‌بردند به گوشه‌های خلوت رؤیا. رد نماهایی از این داستان‌ها هنوز روی سلول‌های ذهنم هست. لحظاتی که انگار از کلام ناب ساخته شده بودند و بوی ناشناختگی و تحیل می‌دادند؛ لحظه‌ای که پیمانه‌ی طلا را توی گندم‌های بنیامین پیدا می‌کردند؛ لحظه‌ای که حاکم مصر می‌خواست به سارا همسر ابراهیم<sup>(ع)</sup> که بابا می‌گفت زیبا بوده و گیسوان بلند صاف سیاهی

داشته — «صاف» را خودم ساخته بودم، در خیال خودم — دست درازی کند و دستش خشک می شد؛ وقتی سارا از وجود هاجرو اسماعیل با خبر می شد و دستور می داد ابراهیم آن ها را به جای دوری ببرد که چشمش بهشان نیفتد؛ وقتی ملک الموت می آمد که نوح را — که نزدیک هزار سال عمر کرده بود — قبض روح کند و نوح از او می خواست تا فقط به اندازه ای که از سایه برخیزد و به آفتاب برود مهلتش بدهد و او نمی داد، چون اجازه نداشت که بدهد؛ وقتی هدهد خبر ملکه ی سبا را برای سلیمان نبی می آورد و وقتی بلقیس، در عین هوش و معصومیت، دامنش را بالا می گرفت تا از آب که در اصل آبگینه بود عبور کند و پا به قصر سلیمان بگذارد؛ لحظه ای که یوکابد، موسی را به آب می انداخت؛ وقتی فضولی پیدا می شد و از محمد (ص) می پرسید تویبتری یا یوسف؟ و او جواب می داد «برادرم یوسف زیباتر بود اما من نمکین ترم». به این فضول خیلی علاقه داشتم، چرا که باعث می شد یکی از مهم ترین شخصیت های داستان های خیال انگیز عصرهای کودکی ام درباره ی یکی دیگر از مهم ترین شخصیت های داستان های خیال انگیز عصرهای کودکی ام حرف بزنند.

حالا که فکرش را می کنم می بینم نفسِ قصه برای بابا موضوعیت داشت و به زیر و بم آن توجه می کرد. هنوز میمیک صورتش و خنده ها و تعجب هایی که هربار با روایت قصه ای که از برپود در آن می دوید، جلوی چشمم است، و لذتی که از نفس روایت و از تحت تأثیر قرار دادن ذهن های جوان و تشنه و آماده ی ما می برد. شیطنتها و ضد قاعده رفتار کردنش هم. مثلاً وقتی می خواست قصه ی یوسف را بگوید، اولش توضیح می داد که در دوره ی بچگی خودش، دخترها حق نداشته اند این قصه را بخوانند. توی مکتب خانه هم این سوره را یادشان نمی داده اند ولی قصه را برای ما با همان شیوه ی ساده و بی آرایش خودش تعریف می کرد — که الان می دانم همه ی قواعد جذابیت و پیرنگ و شخصیت پردازی به معنای کلاسیکش در آن رعایت شده بود — و ما چهار تا گوش می شدیم و چهار تا چشم زل می زدیم به صدای بابا و حکایت بابا و صورت بابا که بیشتر به دور نگاه می کرد و گاه گذاری هم به چشم های براق ما و گوش های پراز سکوت مان که فقط و فقط برای شنیدن حرف های او تیز شده بودند.

ولی قصه های بابا در نقطه ای متوقف شدند. نقطه ای که در آن، جهان داستان، جهان جذابیت ها و تعلیق ها و اما و اگرها و دلهره ها و عاشقانه ها و اندوه ها تمام می شد و چیزی شروع می شد که از جنسی دیگر بود و خمیرمایه ای دیگر داشت. چیزی که اصلش و نکته اش روایت و داستان نبود. چیزی که گویا واقعی تر یا غم انگیزتر یا سنگین تر از آن بود که به درد به کار

انداختن تخیل کودکانه‌ی ما و برق انداختن چشم‌های ما بخورد. چیزی که بابا انگار ترجیح می‌داد مثل یک جور راز برای خودش نگه دارد. قصه‌های بی‌پایان و شادی‌های مرموز ما در نقطه‌ای که محمد امین<sup>(ص)</sup> از کوه پایین می‌آمد و به خدیجه می‌گفت که چه بر او گذشته و خودش را در پتویی می‌پیچید و دراز می‌کشید، به پایان می‌رسید. همیشه فکر می‌کنم شاید بعد از این، بابا پیرتر شد و بی‌حوصله شد. شاید ما بزرگ شدیم. شاید تلویزیون، خانه را تصرف کرد. شاید بابا ما را به کتاب‌های درسی مان وا گذاشت که پر بودند از داستان‌های پیامبران و امامان اما همگی به شکل کسل‌کننده‌ای فقط آموزنده بودند و نه روایتگرانه. گاهی درباره‌ی امام علی<sup>(ع)</sup> حکایت‌هایی تعریف می‌کرد و بعدها از ام‌فضل زن امام حسن<sup>(ع)</sup> می‌گفت که ایستاد و پاره‌پاره شدن جگر امام را تماشا کرد اما همین. جلوتر نمی‌آمد. حتماً مدرسه و تلویزیون در محروم شدن ما از قصه‌گویی بابا مؤثر بودند اما به نظرم عامل اصلی، مقاومتِ راوی بود. بابا دلش نمی‌خواست بعد از این را برای ما حکایت کند، یا نمی‌توانست. آن روزها که سردرد نمی‌آوردم اما حالا تفسیری از آن دارم که احساس می‌کنم به گریه نکردن او هم ربط دارد.

برای پدرم، پشت هر چیزی قصه‌ای هست. هنوز هم، در نود سالگی، این قدرت را دارد که از هیچ، حکایتی بسازد. هر جمله یا اظهار نظر یا ابژه‌ای ممکن است او را به یاد داستانی بیندازد که دلش می‌خواهد درجا آن را تعریف کند. انگار هر چه سنش بالاتر می‌رود اشتیاقش به روایت بیشتر و شدیدتر می‌شود. گاهی که خانه شلوغ است و نوه‌ها و عروس‌ها و پسرها و دخترها هر کدام به چیزی سرگرم و حواس کسی نیست و بابا دارد حکایت یا خاطره‌ای را که یادش آمده، گویی برای مخاطبی خیالی، با ذوق و شوق تعریف می‌کند و جاهایی که به نظرش خنده‌دار است می‌خندد و جاهایی که جای تعجب دارد تعجب می‌کند و گاهی نگاهی هم به یکی از ماها می‌اندازد، یاد این جمله‌ی مارکزی می‌افتم «زنده‌ام که روایت کنم.» و یرم می‌گیرد که یک روز بیایم بنشینم کنارش، رکورد را روشن کنم و بگویم همه‌ی قصه‌هایی را که پشت همه چیز می‌بیند و همه‌ی حکایت‌هایی را که شهرها و اسم‌ها و آدم‌ها و خیابان‌ها به یادش می‌آورند، برای من و حافظه‌ی دستگام بگوید. تعریف کند که چرا اسم خواهرم را گذاشته گلستان، چرا از ولایتش به قهر آمده بیرون و برای همین هنوز وقتی به آن جا می‌رود نمازش را شکسته می‌خواند و با این حال اصرار دارد محرم آن جا باشد، چرا وقتی از مرگ مادرش و برادر جوانش و بچه‌اش — برادر من که در چهار سالگی توی حوض افتاده و خفه شده — حرف می‌زند گریه نمی‌کند. تعریف کند که وقتی می‌گوید عمر دراز مایه‌ی اندوه است، به چی فکر می‌کند و چرا حتی وقتی این را می‌گوید هم گریه نمی‌کند.

و چرا هیچ وقت قصه‌ی اندوه را برای ما نگفته؟ اندوهی که جایی، در لحظه‌ای از زندگی‌اش آن را از نزدیک دیده است.

آن قصه را اولین بار در یک کتاب جیبی مربعی خواندم که قطعش شبیه کتاب‌های محمود حکیمی بود؛ چند قصه‌ی کوتاه که همه ته‌مایه‌ی مذهبی داشتند و بعضی‌ها ترسناک بودند. مثلاً یکی شان قصه‌ی پسر جوانی بود که شب‌ها می‌رفت قبرستان و کفن می‌دزدید. شغلش بود. بعد هم اتفاقی می‌افتاد و توبه‌ی سختی می‌کرد اما قصه‌ای که مرا پیش بابا کشاند درباره‌ی یک زن بود. زنی به اسم ارینب که چشم یزید بن معاویه را گرفته بود. معاویه شوهر زن را با حقه‌ای دست به سر می‌کرد، که یعنی زن و شوهر از هم جدا می‌شدند. بعد راه به راه آدم می‌فرستاد که زن را، اول به زبان خوش و مثل آدم، برای یزید خواستگاری کنند و اگر نیامد گیسش را بگیرند و بیاورند به کاخ. بعد حسین بن علی، نواده‌ی پیامبر، از این قصه باخبر می‌شد و از زن خواستگاری می‌کرد و زن سردرگم بود که چه کند و از پیرمردی که اسمش ابوهریره و از مشایخ بود و خودش پیک خواستگاری یزید بود مشورت می‌خواست و ابوهریره نصیحتش می‌کرد که یک وقت خسرالدنیا و الاخره نشود و نرود پیش یزید، آن هم وقتی که نوه‌ی پیامبر خواهانش است، و به او می‌گفت صورتت را بگذار کنار صورتی که پیامبران را بوسیده.

آن روز این کتاب را دستم گرفتم و رفتم که از بابا بپرسم چنین قصه‌ای وجود داشته و آیا او آن را شنیده است یا نه - الان می‌دانم که وجود نداشته. بابا کتاب را از من گرفت. داستان را خواند و ساکت ماند. بعد بی مقدمه، انگار مطمئن باشد که من خودم قبل و بعد قصه‌ای را که می‌خواهد بگویم می‌دانم، همان‌طور که به پنجره‌ی اتاق نگاه می‌کرد که از پشت پرده‌ی تور ارزان قیمتش فقط آنتن سیخ‌سیخ و فکسنی تلویزیون همسایه پیدا بود، گفت «سرمبارکش توی تشت بود. لب‌هایش خشک بود و آن ملعون با چوب خیزران به لب و دندان مبارکش می‌زد و خنده می‌کرد...» بعد صدایش رفت ته. از چشم‌هایش که گود رفته و غمگین بودند قطره‌های اشک، دو تا دو تا و سه تا سه تا با هم سُرمی خوردند پایین. دوسه بار تلاش کرد جمله‌اش را تمام کند ولی نتوانست. بغضش همان‌جا توی گلویش، در لحظه، تکثیر شده بود و صدایش در حد همان چند نُتی که از حنجره‌اش بیرون آمد ماند، شبیه صدای پرنده‌ای که دارد از چیزی درد می‌کشد و نمی‌داند چقدر دیگر زنده است.

تکان‌دهنده بود. دیدن گریه‌ی بابا و حجم اندوهی که درون او زندگی می‌کرد، دلم را لرزاند و ته چشم‌هایم را سوزاند. در آن لحظه احساس کردم می‌دانم چرا برای چیزی گریه نمی‌کند و

می‌دانم اندوه را از کجا بلد است و می‌دانم چرا میان آن همه قصه‌های پریان و پیامبران که کودکی ما را با آن‌ها آراست، از این یکی گذشته و به خودمان واگذارش کرده است. این قصه را نمی‌شد تعریف کرد. طول و تفصیلی نداشت. همه‌اش مغز بود. هسته بود. چیزی بود که داستان‌ها از آن می‌زاینند. روایت نبود و تفصیل و ترتیب یک تعداد وقایع و یک تعداد نفوس نبود. این را اولین بار، با خواندن روایت طبری از عاشورا دیدم. بدون مخلفات، بدون مقدمه و مؤخره، بدون هیچ پوشش یا پرده یا حفاظی، تو در معرض اصل و هسته‌ی هر آنچه می‌دانی یا می‌شناسی یا زیسته‌ای قرار می‌گیری. در معرض خود اندوه، خود وفاداری، خود برادری، خود مهر مادری و ستایش پدری، خود زن و خود عشق و باز خود اندوه. همه چیز تکان‌دهنده و مرعوب‌کننده است بیشتر، تا گزارش دهنده یا حتی آموزنده. و هسته‌اش از اندوه است. به نظرم هرکس یک بار، فقط یک بار، این کُنه را دریابد و با آن چشم در چشم شود، معانی برایش دگرگون خواهد شد و ترتیبات جهان در نظرش در هم خواهد ریخت. و می‌دانم که این اتفاق، برای پدرم افتاده است. حتی اگر قصه‌اش را هیچ وقت به زبان نیاورد!

---

۱. ویراست اول این متن، یکم آذر ۱۳۹۰ منتشر شد که اول محرم بود و پدرم، به سیاق هرسال که اول محرم می‌بایست زادگاهش می‌بود، با وجود گله و شکایت‌های مادرم که «دیگر پیر شده‌ای برای این کارها»، راه افتاد رفت دامغان که از آن جا برو دروار. شب آن روز، نصف شب، همگی توی جاده بودیم به سمت دامغان. حسین برادرم سیگار را با سیگار روشن می‌کرد و ستاره‌ها از آسمان کویر داشتند شره می‌کردند کف جاده، آن قدر که زیاد بودند. یک ساعت قبلش بهمان خبر داده بودند که بابا رفته به کما. سکنه‌ی مغزی.



# ساعت اسارت

روایت سوم: مهدی شریفی

احمد ایستاد لب پشت بام، چشم هایش را بست، دست هایش را باز کرد و گفت «این جوری.» بعد راحت پرید روی تل خاک. من چهار دست و پا خودم را کشیدم جلو. لبه‌ی کاه‌گلی بام را سفت چنگ زدم و گردنم را کش دادم ببینم احمد آن پایین سالم است یا نه. خندید. «نترس دایی پسر. ارتفاعی نداره.»

من از پسرعمه‌ام یک سال و هشت ماه بزرگ‌تر بودم اما احمد «بچه‌ی روستا» بود. همه کارش با من فرق می‌کرد. وقتی آفتاب‌نزده می‌نشست ترک موتور شوهرعمه‌ام که برود گندم‌ها را آب بدهد من باید می‌ماندم خانه. چون احمد بچه‌ی روستا بود و من بچه‌ی شهری خاک‌برسری که حتی بلد نیست برای پابیل کردن درخت‌ها کجای بیل را با چه زاویه‌ای دست بگیرد. از همان کودکی آن قدر همه گفته بودند بچه‌های روستا قوی‌ترند که هیچ‌وقت حاضر نمی‌شدم با یکی‌شان کشتی بگیرم یا زیگزاگ دویدن روی دیواره‌ی شیب‌دار کانال آب را تجربه کنم. خرداد آن سال فهرست حقارت‌های شهری بودنم تکمیل شد: برای اولین بار فهمیدم با ارتفاع مشکل دارم. هر چه احمد گفت «نترس دایی پسر، ارتفاعی نداره» نتوانستم بپریم.

تعطیلات محرم به رسم باقی تعطیلات سال رفته بودیم روستای پدری. طبیعی بود که ماجرای ترس من از ارتفاع موضوع خنده‌ی فامیل شود و البته ترحم که «اشکالی نداره»

بچه‌شهریه دیگه.» حس می‌کردم به تمام بچه‌های شهری بدهکارم. شاید برای همین، ظهر تاسوعا پیشنهاد احمد را از دهانش در نیامده، قبول کردم. از تکیه به خانه برمی‌گشتم و هر کدام یک کف دست نان و ته‌چین نذری گرفته بودیم. احمد گفت «عاشورا بریم دسته‌ی طفلان؟» دهانش پر بود و داشت نانش را گاز می‌زد. من حتی نپرسیدم رفتن توی دسته‌ی طفلان یعنی چه. گفتم «بریم».

دسته‌ی طفلان گروهی از بچه‌های روستا بودند که با ددشاه یا کفن و دستار خود را شبیه یتیمان کاروان اباعبدالله<sup>(ع)</sup> می‌کردند و مسیر مشخصی را همراه اُسرا می‌رفتند. کاروان اسرا در روستای پدری من آیین جدی و پرآب و تابی است. مثل همه جا اسب و شتر و کجاوه دارد اما به گمانم چیزهای دیگری هم دارد که هرجایی پیدا نمی‌شود. مثلاً این که هر کدام از خانواده‌های قدیمی و اصیل روستا علم تک‌نفره‌ای به نام خودش دارد که نسل به نسل به پسرانش رسیده تا روز عاشورا شال به کمر ببندد و برود در دسته‌ی علمداران. فرقی نمی‌کند که این پسرانش کجای ایران زندگی کند و شغلش چه باشد و اصلاً زور بلند کردن علم را داشته باشد یا نه، باید ظهر عاشورا خودش را برساند به دسته‌ی علمداران.

غروب وقتی عمه داشت به مادرم توضیح می‌داد دسته‌ی طفلان چیست، تازه دستگیرم شد به چه پیشنهادی پاسخ مثبت داده‌ام. آن وقت انگار نگران‌کننده‌ترین مانع زندگی‌ام را فهمیده باشم، گفتم «من که ددشاه ندارم.» شب عاشورا فامیل بسیج شد ددشاه‌ای به طول و عرض من پیدا کند. ددشاه‌ها یا صاحب یتیمی داشت که می‌خواست فردا خود را به کاروان برساند یا زیادی بزرگ بود یا زیادی کوچک. از مسجد صدای روضه‌ی قاسم می‌آمد. «عمو دستی به سرش کشید و قاسم را بی رزم جامه به میدان فرستاد.» چشم‌های مادرم با صدای روضه سرخ شده بود. من پا کرده بودم توی یک کفش که اگر مثل بقیه ددشاه نداشته باشم می‌مانم خانه. دست آخر عمه نمی‌دانم از کجا پارچه‌ی بلند سفیدی پیدا کرد و چیزی بین کفن و ددشاه و کیسه‌ی برنج برایم دوخت تا آماده‌ی یتیمی در روز عاشورا شوم.

صبح عاشورا من و احمد به محله‌ی قدیمی رفتیم. کاروان اُسرا همیشه دو ساعت مانده به ظهر حرکت می‌کرد. احمد هم مدرسه‌ای هایش را که توی لباس سفید می‌دید جوری اظهار شگفتی می‌کرد که انگار سال‌هاست هم را ندیده‌اند. در آن شلوغی هر که را می‌شناخت به من معرفی می‌کرد و من فقط گوش می‌کردم و منتظر بودم ماجرا شروع شود. گروهی از فرماندهان عمر سعد با لباس قرمز و مشکی سوار بر اسب جلوی کاروان بودند و گروهی آتش خور نیزه‌به‌دست هم انتهای کاروان. نفرات کاروان رأس ساعت مقرر آمده بودند. حتی گروه مردان و پسرانی هم

که هویت خاصی نداشتند و فقط آمده بودند تا بعد از آخرین سربازهای نیزه‌به‌دست کاروان را دنبال کنند، با نظم خاصی ردیف آخراستاده بودند. انگار اردوهای مدرسه باشد، هرکسی می‌دانست چطور، با چه تجهیزاتی و کجا بایستد. دسته‌ی ما درست پشت سر امام سجاد<sup>(ع)</sup> ایستاد. امام سجاد<sup>(ع)</sup> سرفه می‌کرد. دلم می‌خواست صورتش را ببینم اما پارچه‌ی سبز جلوی صورتش مانع بود. مرد کفن‌پوشی آمد و با لهجه‌ی روستایی گفت «بچه‌ها شما یتیم‌های امام حسینید، اگه بخندید حرمت آقا می‌شکنه» و انگار خاطره‌ی بچگی‌های خودش یادش آمده باشد که وسط کاروان زده زیر خنده، بغض گلویش را گرفت و معلوم نشد جمله‌ی بعدی‌اش چه بود. معلوم شد همین کفن‌پوش مری‌گروه ماست. شعری را دم گرفت و خواست تکرار کنیم. «آمده‌ام به قتلگه / بابا عزا به پا کنم.» هی خواند و ما تکرار کردیم. بزرگترین عضو گروه، من ده ساله بودم. بیشتر بچه‌ها زیر دبستان بودند. اولش احساس ناخوشایندی داشتم که با این سن و سال در نقش طفل ظاهر شده‌ام اما همین‌که دو سه نفر از فرماندهان عمر سعد من را به اسم و به شهری بودن شناختند خیالم راحت شد که خودشان درک می‌کنند «بچه‌شهری بهتر از این نمی‌شه.»

پیرزنی اسپند به دست آمد و چنان تمام محوطه‌ی جلوی تکیه را مه‌آلود کرد که چشم چشم را نمی‌دید. هنوز دود اسپند نخوابیده بود که شیپور حرکت را زدند و عده‌ای که با لباس‌های عربی مسئول طبل و بوق و سنج بودند، ضرب گرفتند. دسته‌های مختلف در نقش خودشان فرو رفتند و راه افتادند. من کنج‌کاوانه در و دیوار و کوچه‌ها را نگاه می‌کردم و هراز گاهی که مری بیت جدیدی یادمان می‌داد همراه بقیه تکرار می‌کردم. «درددل از برای تو / ز جور اشقیا کنم...» بعد از هر بیت باید می‌خواندیم «آمده‌ام به قتلگه / بابا عزا به پا کنم». هرچه تلاش می‌کردیم باز صدایمان لای صدای مردانه‌ی دسته‌ی زنجیرزن‌ها گم می‌شد.

همین وقت‌ها بود که نعره‌ی بلندی آمد که اگر شترها پریدن بلد بودند از بالای دیوارها و پشت بام‌ها می‌پریدند و فرار می‌کردند. احمد گفت «خاک بر سرمون شد.» تمام چهل پنجاه نفر یتیم سفیدپوش فوراً از نقش طفلان بیرون آمده و مثل گله‌ای گرگ‌زده جمع شدند در یک محدوده‌ی دو سه متری. مری می‌خواند «آمده‌ام به قتلگه» اما کسی تکرار نمی‌کرد. مری می‌گفت «نترسید، کاری به شما نداره» اما کسی باور نمی‌کرد. محسن از راست و احمد از چپ صورت‌شان فرو رفته بود توی صورت من و نمی‌توانستم ببینم زیر دست و پاها چه خبر است ولی از رفت و آمدها و لگدهایی که روی انگشت پایم حس می‌کردم، معلوم بود دست‌کم دو سه نفر از کوچک‌ترها آن‌جا را برای پناه گرفتن انتخاب کرده‌اند. صدای نعره حالا نزدیک‌تر به گوش

می‌رسید و من به درستی یا اشتباه بودن تصمیمم فکر می‌کردم. یکی از طفلان را دیدم که از دسته بیرون زد و از دیوار کاه‌گلی خانه‌ای کشید بالا. مری آن قدر هول کرده بود که او را ندید. احتمالاً فقط من دیدم که چطور بالا رفت و بین زنان و دختران روی پشت بام ناپدید شد.

به زحمت خودم را چند درجه چرخاندم. صاحب نعره‌ها شمر بود. شب قبل که آمدنم به کاروان اسرا قطعی شده بود احمد با هیجان درباره‌ی شمر بهم گفته بود. می‌گفت هر کسی را که جلوی رویش باشد با شلاق بلندش می‌زند. حتی یک سال زن‌هایی را که روی پشت بام بوده‌اند زده. شمر از پیچ کوچه سوار بر اسب تاب خورد و سرازیری را با شدت تاخت سمت ما. مثل پلنگی که می‌زند به گله‌ی آهوها. انگار از ناله‌ی زن‌ها خسته شده و می‌خواهد بی‌اعصابی‌اش را سرما خالی کند. لباس قرمزش را با زره جنگی پوشانده بود. شلاقش بلندتر از توصیفات شب قبل احمد بود. لابه‌لای داد و فریادهایش فقط یک کلمه را می‌توانستم تشخیص بدهم «راه بیفت.» نمی‌دیدم ما همه آمده‌ایم توی این دسته که راه برویم و اگر راه‌مان باز بود سرمان درد نمی‌کرد آرام حرکت کنیم تا او به ما برسد؟ اسب سیاهش را کنار دسته‌ی ما نگه داشت. افسارش را کشید تا دو پای جلوییش را بلند کند و شبهه بکشد. هم‌زمان مثل اسب سوارهای همه‌ی فیلم‌های بچگی‌ام شلاق بلندش را چرخاند و داد زد «راه بیفت.»

این صحنه‌ها وقتی با فریاد هم‌زمان سی‌چهل تا بچه همراه شد اشک و ناله‌ی زن‌های روی پشت بام را درآورد. یتیم‌های چهارپنج‌ساله گول بزرگ‌تر بودن من را خوردند و از ترس شمر به لباسم چنگ زدند، غافل از این‌که من در مرحله‌ی ترس از اسب شمر مانده بودم. آن سال‌ها ترسم از اسب جوری بود که حتی اگر اسب حبیب بن مظاهر جلوم زانو می‌زد، می‌ترسیدم نزدیکش شوم. باورم این بود که همه‌ی اسب‌های عالم، به جز اسب لوک خوش‌شانس که یک استثنای باورنکردنی بود، برای گاز گرفتن آدم‌ها دلیل خاصی نیاز ندارند. نفهمیدم شمر از کدام خانه و کدام کوچه خودش را به کاروان رسانده بود اما آن قدر فرو رفته بود در نقشش که باور می‌کردی واقعاً به قصد جنگیدن و اسیر بردن آمده. اسبش را چند گام جلوتر راند و رسید به شتری که امام سجاد<sup>(ع)</sup> سوارش بود. نعره کشید و شلاقش را چند دور چرخاند و پی‌دلیل ضربه‌ای زد به بازوی امام سجاد<sup>(ع)</sup>. امام ولی محل نگذاشت به شمر. حتی برنگشت نگاه کند. احمد که خیالش راحت شده بود شمر از ما دور شده، خم شد سنگی از روی زمین برداشت و داد زد «کثافت برو گمشو» و پرت کرد سمت او. سنگش خورد به دیوار اما به شمر هم می‌خورد کوچک‌تر از آن بود که بلایی سرش بیاورد. محسن برگشت و دوباره مشت زد توی پهلوی احمد. «نکن. وحشی می‌شه.»



مری ما را جمع و جور کرد. «آمده ام به قتلگه / بابا عزا به پا کنم.»  
محلۀ قدیمی با کوچه های باریکش که تمام شد وارد خیابان آسفالت روستا شدیم. دو طرف خیابان را داربست زده بودند تا فقط ما اُسرا حق ورود داشته باشیم. مردم عادی پشت دیوارهای کاذب فلزی ایستاده بودند. مسیری که تا روز قبل هر چهارپا و دوپا و چهارچرخ به خود اجازه می داد از آن رد شود، امروز فقط در اختیار ما بود. حس غرور و افتخار می کردیم. سی چهل قدم جلوتر داربست ها ما را بردند به فرعی و رسیدیم به زمینی خاکی که دایره ای بود به قطر حدوداً صد متر. داربست ها این جا هم جوری ما و مردم را از هم جدا کرده بود که به آسانی نمی توانستیم از میدان پیش رو خارج شویم. همه جا پر بود از پرچم ها و پارچه های مشکی و قرمز. چند خیمه ی بزرگ و کوچک وسط میدان خاکی برپا بودند و با وزش باد می لرزیدند. اهالی روستا دور تا دور زمین خاکی منتظر قسمت پایانی نمایش بودند. دسته ی جوانان علمدار اولین گروهی بود که با اجازه ی فرماندهان لشگر عمر سعد وارد محوطه ی خیمه گاه شد. در روستای پدري علم خیلی محترم بود. اول محرم خانواده هایی که صاحب علم بودند آن را تحویل می گرفتند و با احترام می آوردند خانه. علم ده روز با احترام در خانه نگهداری می شد، مثلاً در گنجه یا پستوی دور از دسترس. بی سوادترین آدم ها هم می دانستند پرستیدن علم شرک است اما احترام این چوب تزئین شده ی سه متری در خانه ها به حدی بود که بچه ها را از سر و صدا کردن در اتاقی که علم در آن بود منع می کردند. می گفتند «علم این روزها درد داره». آن لحظه ای که جوان های علمدار با بغض اشعار سوزناکی را از زبان ابوالفضل می خواندند، درد علم باور پذیر می شد.

مری ما را دعوت کرد به سکوت. همه ی دسته ها، به جز آن که نوبت شعرخوانی اش بود، باید ساکت می شدند و گوش می دادند. نزدیک خیمه گاه شده بودیم و می توانستیم اتفاقات را با وضوح بیشتری ببینیم. کسی که لباس شیرتنش کرده بود بین خیمه ها راه می رفت و هرچند ثانیه می نشست روی زمین و با دو تا دست می زد توی سر بزرگش. دوخت و دوز و پارچه لباس شیر دست کم مال پنجاه سال قبل بود و صورتش را انگار مجبور شده بودند از نقاشی های نوه ی پنج ساله ی کدخدا الگوبرداری کنند. خیلی دلم می خواست به حرف مری گوش کنم و همه چیز را شوخی نگیرم اما حرکات شیر وسط خیمه گاه با آن قیافه اش واقعاً خنده دار بود. دستم را محکم چسباندم به دهنم. همان موقع احمد در گوشم گفت «شیر مگه گریه می کنه؟»

وقتی امام سجاده<sup>(ع)</sup> و اهل بیت امام وارد خیمه گاه شدند ناله های مردم بالا گرفت. نوبت به ما رسید. مری با رضایت از این که همه ی ابیات را در مسیر با ما کار کرده دستش را بالا آورد و

دعوت مان کرد به خواندن. «بابا گلی گم کرده‌ام / کواصغر شیرین زبان / می‌گردم اندر کشته‌ها / شاید گلم پیدا کنم...»

تازه مردم با ما دم گرفته بودند که گروه موسیقی کاروان با هیجان خاصی ضرب گرفت. صدای طبل و سنج و شیپور در هم پیچید. نیزه به‌دستان عمر سعد پریدند وسط میدان و نمی‌دانم دوباره شماراز کجا نازل شد جلوی ما. اضطراب ناخوشایندی افتاد به دلم. مری داد زد «برید توی خیمه‌ها پناه بگیرید.» لحنش بدجوری شبیه نعره‌های شمر بود. بچه‌ها دوباره شروع کردند به جیغ زدن. محسن گفت «فرار کنید.» احمد گفت «بدو دای پسر.» آن‌ها هر سال این بخش ماجرا را بازی کرده و می‌دانستند چه خبر است اما من تا به خودم آمدم دور و برم خالی شده بود. سربازان مشعل به دست توی محوطه‌ی خیمه‌گاه می‌دویدند و سعی می‌کردند به تقلید از شمر نعره بزنند. شماراز اسبش پرید پایین. شلاق مشکی‌اش را مدام توی هوا می‌چرخاند. یکی دو باری نزدیک بود نوک شلاقش بگیرد به چشم و چار سربازها. می‌توانستم همان‌جا از یتیم بودن انصراف بدهم و با همان حقتی که قید پریدن از پشت بام خانه‌ی عمه را زدم خودم را توی جمعیت مخفی کنم اما با آن سرو وضع بین مردم گاو پیشانی سفید می‌شدم و ننگی ابدی به خاندان مان وصله می‌شد که ظهر عاشورا از کربلا فرار کرده. چند قدم رفتم جلوتر. حالا دقیقاً در مرکز خیمه‌گاه ایستاده بودم. حاج و واج یکی از خیمه‌ها را نشان کردم که بروم سمتش اما سربازی مشعل انداخت و آتشش زد. یا کسی توی خیمه نبود یا واقعاً چند نفر از زنده‌زنده سوزاند. وسط آن معرکه احتمال دیگری به ذهنم نمی‌رسید. دیگر نمی‌شد به هیچ‌کدام از خیمه‌ها اعتماد کرد. هر لحظه ممکن بود آتش بگیرند و آن کسی که نقش سرباز را بازی می‌کرد از کجا می‌دانست که من توی خیمه هستم؟ قرار نبود همه چیز این قدر جدی باشد. شب قبل احمد از خطرات شمر گفته بود اما اشاره‌ای نکرده بود که ممکن است توی خیمه‌ها آتش بگیرد.

شمر من را وسط میدان دید. آمد سمت. شانس آوردم سوار اسبش نبود. بدون اسب، لاغرو استخوانی به نظر می‌آمد. چشم‌هاش خاکستری بود و سیبک گلوی زده بود بیرون. داد زد «فرار کنید یتیم‌های حسین..» تا آن لحظه فکر نمی‌کردم بتواند چیزی بیشتر از «راه بیفت» بگوید. این که چشم توی چشم من به یک عده‌ی نامعلومی گفت «فرار کنید» دلم را قرص کرد که دلش به رحم آمده اما در چشم به هم زدن شلاق را باز توی هوا چرخاند و با همه‌ی قدرت کوباند به زمین خاکی، بیخ پای راست من. خواستم فحشش بدهم که اگر می‌گویی فرار کنیم پس چرا شلاق‌کُش مان می‌کنی اما ترسیدم دومی صاف بخورد توی فرق سرم. دست‌پاچه دوروبرم را نگاه کردم. زن‌هایی سر تا پا مشکی پشت خیمه‌ها داشتند خاک می‌ریختند روی سرشان. تمام

یتیمان خودشان را توی خیمه‌ها مخفی کرده بودند و من بلا تکلیف مانده بودم به حرف شهرگوش کنم یا نه. با همان لحن داد زد «فرار کنید یتیم‌های حسین.» پشتم را به شمر کردم تا قبل از این که شلاق بعدی اش را نشانه برود، فرار کنم سمت یکی دیگر از خیمه‌ها. نشد. تا آن موقع با دشداشه ندویده بودم اما حتی اگر تجربه‌ی دویدن با این جامه‌ی سفید را هم داشتم باز منطقی بود که نتوانم بدوم. چیزی که عمه برایم دوخته بود دشداشه نبود. کیسه‌ای بود که در آن پاها فقط به عرض شانه باز می‌شد و برای حرکات سریع مناسب نبود. با صورت خوردم زمین. بوی خاک را حس می‌کردم. می‌دانستم اگر چند ثانیه‌ی دیگر در این حالت بمانم زمین خیمه‌گاه از اشک من باتلاق می‌شود. دست‌هایم را گذاشتم روی سرم، مبادا کسی از رویم رد شود که دستی زیر بغلم را گرفت و بلندم کرد. امام سجاد<sup>(ع)</sup> بود. روی زانو نشست و صورتش آمد جلوی صورتم. پارچه‌ی سبز آن قدری نازک بود که بتوانم چشم‌هایش را ببینم. با دست اشاره کرد به خیمه‌ی سیاه بزرگی که وسط میدان بود. فقط اشاره کرد. نه او حرفی زد، نه من. این بار کمی دامن لباسم را دادم بالا و با احتیاط بیشتری دویدم. زمین پراز خار بود. با این که کفش پوشیده بودم، یکی دو بار پایم گیر کرد به خارها و تیزی‌شان به منج و ساقم گرفت.

رسیدم به خیمه‌ی سیاه و خودم را پرت کردم توی جمعیت هم‌دسته‌ای‌هایم. همه توی خیمه بودند. احمد گفت «کجایی؟ فکر کردم شیره تورو خورد!» و زد زیر خنده. محسن گفت «دیدی فرار نکرده بود؟» یکی دیگر از یتیم‌ها گفت «داشتی می‌جنگیدی؟» به احمد گفتم «چرا نگفتی باید بیام توی این خیمه؟» گفت «مگه چند تا خیمه‌ی سیاه این جا هست؟» مربی هم معلوم نبود کی آمده خودش را بین طفلان جا کرده. همه‌ی خیمه‌ها را آتش زدند. شمر می‌چرخید و رجز می‌خواند و نعره می‌کشید. مربی گفت «بچه‌ها، حالا به همین ترتیب که نشستید فرار کنید.» من آخرین نفر بودم. به آن‌ها که کوچک تر بودند کمک کرد و بزرگ‌ترها هم یکی یکی از در خیمه زدند بیرون. سربازی نیزه و مشعل به دست، سرش را آورد توی خیمه و پرسید «تموم شد؟» مربی گفت «آتش بزن.» اگر سوءظن قبلی هم نبود، این میزان هماهنگی مربی با سربازان دشمن کافی بود که تا مدت‌ها تصویربیدی از او در ذهن یک کودک ده ساله ساخته شود.

خیمه‌ی سیاه پشت سرم شروع کرد به سوختن. تکه‌ها خاکستری می‌شد و با حرارت آتش به آسمان می‌رفت. شمر و سربازانش رفته بودند و چیزی برای تماشا نمانده بود. مردم هم خیلی سریع متفرق شدند. من اما دلم نمی‌خواست به این زودی صحنه‌ی موفقیت بزرگم را ترک کنم. احمد مدام می‌گفت «تموم شد. بریم به ناهار برسیم.» گفتم «بذار ببینیم تهش چی می‌شه.» محسن هم خدا حافظی کرد و رفت. کسی پشت بلندگواز همه تشکر می‌کرد و دعوت می‌کرد به نماز ظهر روز

عاشورا. دلم می‌خواست امام سجاد<sup>(ع)</sup> را پیدا کنم و بینم قیافه‌اش چه شکلی است اما انگار وقتی ما توی خیمه بودیم رفته بود. چند جوان سیاه‌پوش آچار به دست شروع کردند به باز کردن پیچ و مهره‌ی داربست‌ها. احمد دوباره گفت «بریم.» هنوز راه نیفتاده بودیم که شیر را دیدم. گوشه‌ی میدان، جایی خلوت و دور از چشم دیگران، سرعروسکی‌اش را برداشته بود، نشسته تکیه داده بود به چوب یکی از علم‌ها. پسر جوانی بود که ریش‌ها را تراشیده بود و سبیل کلفتی داشت. کمی به خلافتکارها در سریال‌های تلویزیون می‌ماند. صورتش را با پشت دست پاک کرد. خوب‌تر که نگاه کردم دیدم چشم‌هایش سرخ است. خواستم به احمد بگویم شیرها هم گریه می‌کنند اما حواسش جای دیگری بود.